



بریگان

اگر کانیر حق انتخاب داشت، هیچ وقت حاضر نمی شد در مهم ترین سالگرد تولدش، وقت خود را صرف لباس پوشیدنِ دوین کند. درحقیقت کانیر دوست نداشت در هیچ کاری به دوین کمک کند، چه برسد به لباس پوشیدن! اما دوین پسر ارشد کُنتِ شهر تِرَنزویک بود و کانیر پسر سوم فِئرای چوپان؛ و تقریباً یک سالی می شد که به خاطر بدهی زیادی که پدرش به کُنت داشت، مجبور بود به عنوان خدمتکار دوین، برای آن ها کار کند.

کانیر داشت گیره های پشت کت دوین را به هم وصل می کرد. گیره ها بیشتر از اینکه به درد بخور باشند، جنبه ی تزئینی داشتند؛ و کانیر در این فکر بود که اگر دوین گرفتار یک توفان شود، قطعاً آرزو می کند که ای کاش به جای این کت، کت ساده تر و گرم و نرم تری پوشیده بود.

دوین با عصبانیت پرسید: «داری چی کار می کنی؟ کوه می کنی؟»
کانیر جواب داد: «معذرت می خوام سرورم؛ آخه چهل وهشت تا گیره ست؛ تازه دارم چهلمیش رو می زنم.»

دوین گفت: «چند روز دیگه می خواد طول بکشه؟ من دارم از خستگی می میرم، اون وقت تو داری برای خودت عدد می شمیری؟»

کانیر جلوی خودش را گرفت که مبادا جواب تُندوتیزی به دوین بدهد؛ او با شمردن گوسفندها بزرگ شده بود و خیلی بهتر از دوین می توانست بشمرد؛

اما بحث کردن با یک نجیب‌زاده، می‌توانست عواقب بدی داشته باشد و اصلاً ارزشش را نداشت. آن‌هم در شرایطی که گاهی دِوین از قصد کایر را تحریک می‌کرد که با او بحث کند.

ناگهان در اتاق باز شد و داسون، برادر کوچک‌تر دِوین داخل اتاق پرید و گفت: «دِوین تو هنوز داری لباس می‌پوشی؟»

دِوین گفت: «تقصیر من نیست؛ کایر داره چُرت می‌زنه.»

کایر نگاهی به داسون انداخت. او می‌دانست که اگر کار گیره‌ها را زودتر تمام کند، خودش هم زودتر می‌تواند آماده شود.

داسون با خنده گفت: «حرف‌های عجیبی می‌زنی! آخه چطور ممکنه کایر خواب باشه؟»

کایر جلوی خنده‌اش را گرفت. داسون خیلی پر حرف بود و بیشتر وقت‌ها واقعاً اعصاب خُردکن می‌شد؛ اما گاهی هم کارهایش بامزه و خنده‌دار بود.

دِوین با غرولُند گفت: «هنوز تمومش نکردی؟ چندتا مونده؟»

کایر کمی عصبانی شد و می‌خواست بگوید بیست‌تا؛ اما جلوی خودش را گرفت و گفت: «فقط پنج‌تا مونده سرورم.»

داسون پرسید: «به نظرت امروز می‌تونی یه حیوان درون احضار کنی؟»

دِوین گفت: «چرا نتونم؟! پدربزرگمون یه میمون پوزه‌دراز احضار کرده، پدر هم یه سیاه‌گوش.»

مراسم شهادت در تِرِنزویک برگزار می‌شد و در کمتر از یک ساعت، همه‌ی بچه‌های بومی آن منطقه که در این ماه یازده‌ساله می‌شدند، باید برای احضار حیوان درون تلاش می‌کردند. کایر می‌دانست که خیلی از خانواده‌ها دوست دارند پیوند حیوانی فرزندشان، اصولی‌تر و قانون‌مندتر از پیوندهای دیگران صورت بگیرد. این موضوع هیچ ربطی به تبار خانوادگی آن‌ها نداشت و البته این احضار هم، برای هیچ‌کس تضمین شده نبود. درواقع فقط سه نفر از بچه‌ها این شانس را داشتند که موفق به نوشیدن شهادت شوند؛ و در چنین شرایطی،

بیش از آنکه اتفاقی بیفتد، واقعاً هیچ دلیلی برای پُزدادن وجود نداشت.

داسون با هیجان پرسید: «فکر می‌کنی چی احضار کنی؟»

دِوین گفت: «تو همیشه مثل خود من حدس‌های خوبی می‌زنی؛ خودت چی فکر می‌کنی؟»

داسون گفت: «شاید یه سمورچه.»

دِوین به سمت داسون دوید؛ داسون هم خنده‌کنان می‌دوید و دور می‌شد. او که لباسش ساده بود و مثل برادرش لباس رسمی نپوشیده بود، بی‌احتی می‌توانست ب‌دود و وقتی که دِوین به شوخی او را گرفت و محکم به زمین انداخت، خیلی سریع دوباره مانند میخی سر پا ایستاد.

دِوین با آرنج به پهلوی برادرش زد و گفت: «خرس هم احتمالش زیاده! یا حتی یه گربه‌ی وحشی؛ درست مثل همونی که پدر احضار کرد.»

کایر با صبر و حوصله کارش را انجام می‌داد و در جایگاهی نبود که بتواند در بحث دخالتی کند.

داسون با جسارت گفت: «شاید هم هیچی احضار نکنی.»

دِوین گفت: «درهرصورت، من در آینده کُنْتِ تِرِنزویک می‌شم و سرور تو.»

داسون گفت: «شاید هم پدر بیشتر از تو عمر کنه.»

دِوین گفت: «درهرصورت خوش‌حالم که جای تو نیستم، پسر کوچیکه!»

دِوین بینی برادرش را گرفت و پیچاند؛ آن قدر که بینی داسون قرمز شد و جیغش درآمد. بعد هم صاف ایستاد، لباسش را تکاند و گفت: «حداقل دماغ من مثل دماغ تو سرخ نیست!»

داسون با صدای بلند گفت: «حتی شاید کایر شهادت رو بنوشه؛ شاید اون اولین کسی باشه که یه حیوان درون احضار می‌کنه.»

کایر سعی کرد زیرچشمی نگاهی به آن‌ها بیندازد؛ آیا او هم آرزو داشت یک حیوان درون احضار کند؟ البته که آرزو داشت! مثل همه. او نمی‌توانست صرفاً به این دلیل که در دهه‌های گذشته هیچ‌کس از خانواده‌اش، حتی